

## ***Beauty and the Beast / part 6***

“Goodnight then, Beauty,” the Beast replied, as he ran off abruptly. She was relieved that he didn’t attack her. After that, the days took on a similar pattern. There were plenty of wonderful rooms and gardens in the palace to entertain her. But every evening after supper, the Beast came to see her, and always before saying goodnight, he asked in his terrible voice, “Beauty, do you love me?” Beauty, thinking of the prince of her dreams, always answered politely, “No, Beast.”

But the longer Beauty stayed at the castle, the less she was afraid of the Beast. She began to notice that he was actually very polite when he came to see her, and he even seemed to be a little nervous. After a while, it occurred to Beauty that the Beast seemed more scared of her than she was of him. She also found that she began to enjoy spending time with the Beast.

Beneath his fearsome looks, he was actually very thoughtful and caring. And she felt sad because each night when she refused to marry him, he went away so sorrowfully. But at night her dreams of the handsome prince soon made her forget about the poor Beast. She concentrated all of her thoughts on what the prince had told her:

“Distrust all appearances; let your heart guide you instead of your eyes.” Beauty found that she was quite content at the castle with the Beast. But she also missed her family dearly, and wondered how she would ever find her prince. One night, seeing her looking very sad, the Beast asked what was the matter.

She told him she wished to see her home once more. Though the Beast seemed sadly distressed, to her surprise he said she could go home

## دیو و دلبر / بخش ۶

دیو در جواب گفت : ” شب بخیر، دلبر ” و رفت . وقتی دیو رفت دلبر متوجه شد که دیو به او حمله نمیکنه، بعد از این قضیه تمام روزها به همین شکل بود. دلبر با اتاق های شگفت انگیزی که در قصر بود سرگرم میشد و هر بعد از ظهر دیو می اومد و با صدای لرزون و وحشتناک از او میپرسید: ” دلبر، منو دوستداری ” و دلبری که به شاهزاده رویاهاش فکر میکرد خیلی محترمانه جواب میداد نه دیو...

زمان زیادی از زندگی دلبر در قصر میگذشت و دلبر دیگه از دیو نمیترسید، و کم کم متوجه شد که دیو همیشه بسیار محترمانه به دیدار او می آید و کمتر نسبت به قدیم استرس دارد. بعد از مدتی، کم کم به نظر می اومد که دیو از دلبر بیشتر میترسد تا دلبر از دیو. دلبر کم کم داشت شروع میکرد که از حضور دیو لذت ببرد و بیشتر وقتش را با او بگذراند.

در پس نگاه های ترسناک دیو، مردی بود بسیار متفکر و مراقب، دلبر خیلی ناراحت بود، چون هرشب درخواست ازدواج دیو رو رد میکرد و میدید که دید بسیار غمگین میرود اما وقتی که خواب آن شاهزاده زیبا را دوباره میدید کاملاً دیو طفلک رو فراموش میکرد، او تمام تمرکزش رو روی صحبت شاهزاده گذاشته بود که گفته ببود:

”گول ظاهر افراد رو نخور، و اجازه بده قلبت و ذهنت تو رو هدایت کنه بجای چشمت” دلبر خیلی کم با دیو صحبت میکرد و واقعا دلتنگ خانواده عزیزش شده بود و در شگرف بود که چگونه میشود شاهزاده رو پیدا کند. یک شب، دیو دید که دلبر بسیار ناراحت است از او پرسید که چه شده؟

دلبر به او گفت که دوستدارد یکبار خانواده اش را ببیند. او فکر میکرد که دیو بسیار ناراحت شود اما دیو او را شگفت زده کرد و بهش گفت که میتونی به خونه بروی...